

کالبد چه گوارا

در بامداد ۸ اکتبر ۱۹۶۷، در چند کیلومتری لاهیگورثا، دهکده کوچک بولیوی در بلندی های پیش از سلسله جبال آند، ارنستو چه گوارا همراه تنی چند از چریک هایش به محاصره ارتش بولیوی درآمدند. چه گوارا روز پس از دستگیری اش در لاهیگورثا به قتل رسید. نخستین بار ۳۸ سال پس از آن رویداد، یکی از روزنامه نگاران اندک شماری که شاهد مرگ چه گوارا بودند به روایت موشکافانه لحظه ای می پردازد که ارتش بولیوی به یاری افسران امریکائی و مأموران سازمان مرکزی اطلاعات آمریکا (سیا) کالبد انقلابی آرژانتینی تبار را به دهکده وله گرانده منتقل کردند، همان جایی که پزشکان جسد وی را پیش از نمایش به رسانه های جهان «آماده ساختند».

در سال ۱۹۶۷ که اینک نزدیک به چهل سال از آن روزگار می گذرد، من در سانتیاگو شیلی به سر می بردم و در همان حال که برای روزنامه گاردین لندن مقاله می نوشتم، در دانشگاه نیز کار می کردم. در ماه ژانویه همین سال دوستان دست چپ شیلیائی به من خبر دادند که چه گوارا در بولیوی است؛ در ماه مارس، نخستین نشانه های حضور چریک ها نمایان شد. از همان ماه آوریل، دسته ای از روزنامه نگاران به اردوگاه نانکاهوازو که از شهر نفتی کامبری دور نبود، رونهادند. اندکی بعد گروه کوچکی که رژیس دبره هم جزو آن بود را هنگام بیرون آمدن از اردوگاه دستگیر کردند و به کامبری بردند. در همین زمان در هاوانا، آخرین نوشته های چه گوارا در قالب دفتر گزیده ای با عنوان «یک، دو، سه، بسیار ویتنام های دیگر به پا کنیم» به چاپ رسید که در آن چپ بین الملل را به کارزار فرا می خواند.

تصمیم گرفتم به بولیوی بروم تا خود دریابم که آیا این کشور مهبیای درگیری در جنگ تازه ای از نوع ویتنام هست یا نه. آگاهی هائی ناچیزی پیرامون نهضت چریکی در بولیوی به گوش جهانیان می رسید. از اینرو در ماه اوت با خط آهن سرتاسری آند که از بندر شیلیائی آنتوفاگاستا به سوی لاپاز مقر حکومت بولیوی کشیده بود رهسپار شدم (۱).

در آن هنگام رژیم نظامی خودکامه ژنرال رنه برینتوس افسر نیروی هوایی، که دوسالی پیش از آن به قدرت رسیده بود، بر کشور [بولیوی] فرمان می راند. با ظهور چریک ها، حکومت نظامی در بولیوی برقرار کرده بودند و خروج از شهرها را بوسیله راه بند های بازرسی نظامی کنترل می کردند.

با پیش گرفتن تمام حزم و احتیاط های لازم، با قطار خود را به محل رساندم تا از فرودگاه ها که همگی زیر مراقبت شدید بودند دوری جویم و ریشم را هم تراشیدم زیرا هر ریشویی هنوز از راه نرسیده مظنون به شمار می رفت. قصدم آن بود که به جایی آنکه بعنوان گزارشگری بیگانه نامنویسی کنم، خود را جهانگردی عادی جا بزنم و به سرتاسر کشور سفر کنم و این همه برای آن بود که با دشواری های بیشمار روبرو نشوم. سفر کردن به بیرون از شهرها بدون مجوز کتبی ژنرال آلفردو او واندو فرمانده کل نیروها، که پس از آن به مقام ریاست جمهوری رسید، شدنی نبود.

بهر حال در لاپاز همراه با روزنامه نگاران خارجی دیگر که دوستی از روزنامه تایمز لندن هم در میان آن ها بود به نامنویسی کردن نهادم. روزی همین دوست مرا در جریان رفتار عجیب روزنامه نگاری دانمارکی گذاشت. این دانمارکی روزانه دوساعت تمام پای بی سیم سیری می کرد تا همه اطلاعاتی را که از رسانه های بولیویائی گردآورده بود، مخابره کند. دوست من که به حق کنجکاو ای اش برانگیخته شده بود می پرسید «آیا علاقه دانمارکی ها به امور بولیوی باید تا به این اندازه باشد؟» من هم به همان اندازه او شگفت زده بودم، تا وقتی که بر حسب اتفاق دریافتم که این دانمارکی گزارشگری برجسته از جناح چپ بود که اخبار را از طریق دانمارک به خبرگزاری پرنسا لاتینا ی هاوانا می فرستاد!

چنین بود که در طول چندین هفته از این سر تا آن سر کشور سفر کردم تا حال و هوایی را که بر آن حکمفرما بود لمس کنم و ببینم که آیا به واقع بولیوی به آستانه دوران پیش از انقلاب رسیده است. از معادن اورورو، سیگولو وه اینته و پوتوسی بازدید کردم، که همه را نظامیان در مهار خود داشتند و سربازان مسلح راه های دسترسی به آنها را نگهبانی می کردند. البته رهبران اتحادیه های کارگری همگی به زندان افتاده بودند و هراسی سخت بر کارگران معدن چیره بود که می ترسیدند حرف های دلشان را بگویند.

همچنین کوشیدم از وضعیت کشاورزی آگاهی یابم. بولیوی پانزده سال پیش از آن یعنی در سال ۱۹۵۲ انقلابی را پشت سر نهاده بود؛ اصلاحات ارضی به سرتاسر کشور گسترش یافته بود، اما روستائیان از آن ناخشنود بودند. من با گروهی از کارشناسان کشاورزی سازمان ملل متحد هم سفر بودم، آنتیلانو را می پیمودیم و تا تاریخا هم پیش رفتیم. در آنجا دریافتم که بسیاری از روستائیان [از وضعیت] شکوه داشتند زیرا شماری از زمین داران باز گشته بودند تا زمین ها را پس بگیرند.

به لایز برگشتم تا با دوگلاس هندرسون نامی که سفیر ایالات متحده بود گفتگو کنم. او در مجله «سه قاره» نامه مشهور چه گوارا در باره ایجاد ویتنام های دیگر را خوانده بود و با من در میان گذاشت که ایالات متحده ارتش بولیوی را با فرستادن مربیان یاری می کند، اما در واقع و برخلاف ویتنام کمترین امکانی نیست که سربازان امریکائی را به بولیوی اعزام دارند.

پایان ماه اوت من به کامپری رسیدم و با رژیس دبره دیدار کردم که در اتاکی در پادگان نظامی در بند بود. با افسران چهارمین لشکر ارتش هم گفتگو کردم که خبر دادند که چریک های چه گوارا به سوی شمال، در غرب جاده ای که به سنتاکروز پایتخت خاوری بولیوی کشیده بود جابجا شده اند. چاره ای نبود جز اینکه به وله گرانده که پایگاه اصلی نیروها ضد چریکی هشتمین تیپ بود بروم تا ببینم به واقع چه می گذرد.

از اینرو در ماه سپتامبر رهسپار وله گرانده شدم و تقاضا کردم که با سرهنگ ژواکیم زنته نو آنایا فرمانده اردوگاه که چند سال بعد در اروپا کشته شد، گفتگو کنم. به من گفت که گروه چه گوارا اینک درون ناحیه ای که حدود آن را به خوبی مشخص کرده اند قرار دارند و گریختن فرمانده چریک ها و همزمان وی از آنجا بسیار دشوار خواهد بود. حکایت کرد که چگونه نظامیان نیروهای چه گوارا را دوره کرده و تنها یک جای گریز باقی گذاشته اند. ارتش سربازانی را که به لباس روستائیان در آمده بودند به محل گسیل داشته بود تا به محض عبور چریکهای فراری از آن ناحیه هشدار دهند. گفته های اهالی واحه ای که چند روز پیشتر چریک ها از آنجا گذشته بودند و نیز دو تن چریک در بندی که گذاشتند از آنان پرس و جو کنم، جای شکی پیرامون هویت رئیس گروه به محاصره درآمده باقی نمی گذاشت؛ او برآستی خود چه گوارا بود. سرهنگ زنته نو به من اطمینان داد که «از حالا تا چند هفته دیگر، خبرهایی خواهد شد.»

من به جاده سانتا کروز قدم گذاردم و به اردوگاه نظامی اسپرانس [آرزو] که «نیروهای ویژه» ایالات متحده در آن مستقر بود رسیدم. نزدیک به بیست متخصص آمریکائی شمالی در کارخانه قند سازی متروکه ای پنهان شده و از تمام وسائل ارتباط رادیویی موجود برخوردار بودند تا با وله گرانده و منطقه چریک ها، و همچنین با فرماندهی جنوبی آمریکائی ها (۲) مستقر در ناحیه آبراه پاناما که آنوقت در تملک وزارت دفاع امریکا بود تماس بگیرند. سرگرد روبرتو «پاپی» شلتن مرا پذیرفت و آگاه ساخت که ۶۰۰ «رنجر»، یعنی رزمندگان ویژه ارتش بولیوی دست پرورده مربیان امریکائی، به تازگی دوره آموزشی خود را به پایان برده و رهسپار ناحیه وله گرانده شده اند.

یکشنبه شب ۸ اکتبر ۱۹۶۷ با دوستی در میدانگاه اصلی سانتاکروز قدم می زدم که مردی از ایوان قهوه خانه ای اشاره کرد که سر میزش به او به پیوندیم. یکی از نظامیان امریکائی بود که در اردوگاه اسپرانس به او برخورد کرده بودیم. گفت «خبرهایی برایتان دارم.» ما که چند هفته ای بود موضوع دستگیری احتمالی او خیالمان را به خود مشغول داشته بود پرسیدیم «از چه گوارا؟». خبر رسان ما پاسخ داد که «چه گوارا را گرفته اند. او زخم های سختی برداشته و ممکن است شب را به صبح نرساند. باقی چریک ها با سرسختی می جنگند که او را باز پس گیرند؛ و فرمانده گروهان از طریق رادیو تقاضای بالگردانی کرده است تا او را از آن محل دور سازد. این فرمانده آنچنان دست پاچه بود که چیزی از حرفهایش را نمی توانستی فهمید. تنها این جمله اش را می توانستیم بشنویم که "گیرش انداختیم، گیرش انداختیم!"

خبر رسان ما پیشنهاد کرد که بالگردانی کرایه کنیم تا ما را بی درنگ به منطقه چریک ها برساند. نمی دانست که آیا چه گوارا هنوز زنده است یا نه، اما می پنداشت بخت اندکی دارد که مدت زیادی هنوز زنده بماند. حتی اگر می توانستیم بالگردانی هم پیدا کنیم پرداخت کرایه آن مقورمان نبود. ساعت بیست و سی دقیقه و تاریکی ژرفی بود. پرواز در این دیروقت شب به هر حال ناشدنی بود. ناچار ساعت چهار صبح روز ۹ اکتبر جیبی به مقصد وله گرانده کرایه کردیم.

در پایان سفری پنج ساعت و نیمه به محل رسیدیم. نظامیان نمی گذاشتند ما دورتر، تا لا هیگوئیرا، برویم. یکر است به سمت زمین های فرودگاه رفتیم که باند پروازی کم و بیش بدوی بود. در این محل، علاوه بر دانش آموزان در یونیفورم های سفید و عکاسان آماتور، انگار نیمی از اهالی دهکده گرد آمده بودند تا چشم براه بمانند. ساکنان وله گرانده به رفت و آمد نظامیان خو گرفته بودند.

در میان این جمعیت، کودکان هیجان زده تر از همه بودند. آنها افق را به انگشت نشان می دادند و جست و خیز می کردند. چند دقیقه بعد نقطه کوچکی در آسمان پیدا شد و خیلی زود شکل بالگردانی به خود گرفت که به میله های فرود آن اجساد دو سرباز را بسته بودند. جنازه ها را از میله ها جدا کردند و بی هیچ احترامی درون یک کامیون انداختند تا به دهکده ببرند.

زمانی که انبوه جمعیت پراکنده می شد، برای عکس برداری از جعبه های بمب های آتشزا (ناپالم) ماندیم که ارتش برزیل تحویل داده و دور و بر باند پرواز پخش و پلا بود. به کمک یک عدسی نزدیک کننده از مردی عکس گرفتیم که

لباس نظامی سبز زیتونی به تن داشت و هیچ علامتی بر آن نبود. او را مأمور سیا می شناختند. این گستاخی بیگانگان آنان را خوش نیامد و مأمور سیا که چند افسر بولیویایی از او محافظت می کردند کوشید فرمانبرانش را وادارد تا ما را از دهکده بیرون اندازند. ما جزو اولین کسانی بودیم که به وله گرانده رسیده بودیم، جلوتر از تمام دیگرانی که بیست و چهار ساعت بعد سر رسیدند. اما آنقدر جواز عبور گرفته بودیم که بتوانیم ثابت کنیم روزنامه نگاران حقیقی هستیم. آنچنانکه، پس از جر و بحث های خشونت بار بالاخره به ما اجازه دادند در محل بمانیم.

آنگاه تنها و یگانه بالگردانی که در آنجا بود به سوی میدان نبرد که حدود سی کیلومتر به سمت جنوب قرار داشت به پرواز درآمد و سرهنگ زنته نو را باخود برد. اندکی پس از ساعت یک بعد از ظهر این فرد پیروزمندانه بازگشت و لبخند پهنی را که از سر رضایت بر چهره داشت نمی توانست پنهان کند. اعلام کرد که چه گوارا مرده است. جسد چه گوارا را که دیده بود جای تردیدی باقی نمی گذاشت. هیچ دلیلی در دست نبود که حرف هایش را باور نکنیم. ناگزیر به سوی دفتر کوچک تلگرافخانه شتافتیم تا گزارش خود را برای اطلاع جهانیان به کارمند نگران و ناباور آن بسپاریم. در میان ما هیچکس به واقع یقین نداشت که گزارش ها به مقصد خواهند رسید، اما گزینه دیگری نبود. این گزارش ها هرگز به جایی که قرار بود برسند نرسیدند.

چهار ساعت بعد، دقیقتر بگوئیم سر ساعت پنج بعد از ظهر، آن بالگردان بازگشت و این بار فقط یک جسد با خود داشت که آنرا به تخت فرود آن طناب پیچ کرده بودند. به جای آنکه مانند بار قبل در جایی که ما بودیم فرود آید، در میانه باند پرواز، دور از نگاه کنجکاو روزنامه نگاران به زمین نشست. قدغن کرده بودند که از حلقه محاصره سربازان فراتر برویم. اما دیدیم که در آن دور دست جسد را با شتاب درون یک شورولت بارکش قرار دادند که باند پرواز را با شتاب جنون آمیزی ترک کرد تا از محل دور شود.

توی ماشین جیپمان که خیلی دور نبود پریدیم و راننده ما دیوانه وار پشت بارکش به حرکت در آمد. حدود یک کیلومتر دورتر، در داخل دهکده، شورولت ناگهان به سمتی پیچید و دیدیم که به درون محوطه بیمارستان داخل شد. سربازان کوشیدند با بستن دروازه میله دار جلو ما را بگیرند، اما آنقدر نزدیک به بارکش می رانیم که توانستیم بدون برویم.

شورولت از یک سربالایی با شیب تندي بالا رفت و سپس دنده عقب در مقابل سرپناه کوچکی با بامی ساخته شده از نی که یک سوی آن حفاظی در برابر باد و بوران نداشت، قرار گرفت. از جیب پائین پریدیم تا پیش از آنکه در جانی بارکش باز شود خود را به آن برسانیم. وقتی سرانجام با خشونت در را باز کردند، مأمور سیا از آن بیرون پرید و به شیوه ای غریب به انگلیسی فریاد زد: «خیلی خب، حالا گورمان را از اینجا گم کنیم» (۳). مردک نمی دانست که روزنامه نگاری انگلیسی پشت در ایستاده است.

در درون بارکش بر روی برانکاری کالبد چه گوارا نهاده شده بود. از همان نگاه نخست دانستم که خود اوست. چهار سال قبل فرصتی پیش آمده بود که در هاوانا او را ملاقات کنم؛ و او کسی نبود که به آسانی از خاطر برود. بی هیچ تردیدی این جسد ارنستو چه گوارا بود. هنگامی که آنها جسد را برای قرار دادن روی میزی که در داخل پناهگاه سر هم بندی کرده بودند که لابد پیشترها برای کوبیدن رخت چرک از آن استفاده می شد، بیرون آوردند به یقین در یاقتم که گوارای انقلابی اینک به حقیقت مرده است.

شکل ریش، خطوط چهره، موهای بلند و انبوه او را در میان هزاران تن دیگر می توانستی شناخت. لباس نظامی به رنگ سبز زیتونی و بالاتنه ای زیپ دار به تن داشت. جوراب های سبز رنگ و رو رفته و کفش هائی به پا داشت که دست ساز می نمود. از آنجا که لباس ها بدنش را به تمامی پوشانده بود به دشواری می توانستی دید که از کجا زخم برداشته است. دو حفره در زیر گلوگاهش به چشم می خورد؛ دیرتر وقتی به پاک کردن تنش پرداختند، من زخم دیگری را در ناحیه شکم دیدم. به یقین جراحات های دیگری هم در ران ها و نزدیک قلبش وجود داشت که من نتوانستم آن ها را ببینم.

دو پزشک بیمارستان درون زخم های گردن وی می کوبیدند؛ ابتدا به نظر آمد که دنبال گلوله میگردند، اما آنها فقط جسد را برای گذاردن لوله ای آماده می کردند تا فورمل را برای حفظ آن تزریق کنند. یکی از پزشکان به شستن دستهایش که به خون چریک مرده آغشته بود پرداخت. به غیر از این جزئیات هیچ چیزی بر کالبد بی جان وی نبود که کمترین حس انزجاری بر انگیزد. تو گفתי انگار زنده بود. و وقتی خواستند بازوانش را از آستین نیم تنه بیرون کشند بدون دشواری در آمدند. فکر می کنم که از مرگ او چند ساعتی بیشتر نگذشته بود. در آن لحظه به خیالم نمی گنجید که توانسته باشم او را پس از دستگیری کشته باشم. همه فکر می کردیم که به خاطر زخم هایش و نبود مراقبت های پزشکی در اولین ساعات این صبح دوشنبه مرده باشد.

کسانی که دور او را گرفته بودند بسیار نفرت انگیز تر از خود جسد می نمودند. راهبه ای که نمی توانست لبخند خود را پنهان سازد خودش را رها کرد تا آشکارا بخندد؛ افسران با دوربین های عکاسی گران بها سر رسیدند تا این صحنه را جاویدان سازند؛ و البته عادی بود که مأمور سازمان مرکزی اطلاعات (سیا) به همه جا سربکشد، چرا که طبیعتاً او مسئولیت همه عملیات را به حساب خود گذاشته بود و هر بار که کسی جرأت می کرد عدسی دوربین را بسمت او بچرخاند دچار خشمی دیوانه وار می شد. به انگلیسی از او پرسیدیم «اهل کجا هستید؟» و محض خنده افزودیم «کوبا»، «پورتو ریکو؟» اما شوخی ما آشکارا او را خوش نیامد و به خشکی پاسخ داد «مال هیچ جا.»

دیرتر باز همین را از او پرسیدیم، اما اینبار به اسپانیولی جواب داد «چه می گوئید»، و وانمود می کرد که چیزی از حرفهای ما نمی فهمد. مردی خپله و قوی جثه بود که سی و پنج سالی از سنش می گذشت، چشم های ریزی داشت که در حدقه فرورفته بودند و به درستی نمی توانستی گفت که اهل امریکای شمالی بود و یا پناهنده کوبانی، زیرا هم انگلیسی و هم اسپانیولی را بدون لهجه صحبت می کرد. نامش کوستاو ویلودو بود (که با نام مستعار ادواردو گونزالس می شناختندش) و هنوز در میامی به سر می برد. من یک سال پیش از آنکه در رسانه های امریکای شمالی سخنی از او باشد در مقاله ای که برای گاردین لندن نوشتم از او نام برده بودم.

نیم ساعتی پس از آن برای عزیمت به سوی سانتاکروز و فرستادن خبرها از هم جدا شدیم. وقتی روز سه شنبه ۱۰ اکتبر به مقصد رسیدیم دیگر سپیده دمیده بود. هیچ کدام از دفاتر آنچنان که باید مجهز نبود. از اینرو من هواپیمائی به مقصد لاپاز گرفتم و از آنجا روایت خود از مرگ چه گوآرا را فرستادم که در صفحه اول شماره ۱۱ اکتبر گاردین چاپ شد. در هواپیما به سرگرد «پاپی» شلتن برخوردیم که با خشنودی از دهانش پرید: «ماموریت انجام شد.»

پاورقی ها

۱- پایتخت بولیوی به موجب قانون اساسی شهر سوکره است که در سال ۱۵۳۸ پدرو آنزورس دو کامپو ردوندو بنیاد نهاد.

۲- فرماندهی جنوبی ارتش ایالات متحده.

۳- All right, let's get the hell out of here!

کلیه حقوق برای نشریه لوموند دیپلوماتیک محفوظ است

◆ 2003 - 2000 Le Monde diplomatique